



داستان دیدار

زیارت بعدی

محدثه رضایی



همت ایرانی، دستاورد ایرانی

به مقبره کوچک شهدای گمنام که در دامنه کوه است، نگاه می‌کنم. می‌گویم: «این‌ها به عشق امام حسین (ع) رفتند جنگیدند.»

صدای مداح در گوشم می‌پیچد: «کربلا! کربلا! ما داریم می‌آییم.»

اولین قاشق آش را می‌خورم. به خانه‌هایی که از دور مثل قوطی کبریت هستند، نگاه می‌کنم. به باغ‌ها که سبزی‌شان تکه‌تکه شهر را هاشور زده است، نگاه می‌کنم. به آن گنبد طلایی که شبیه گنبد طلایی مشهد است، گنبد طلایی عمه امام زمان (عج) نگاه می‌کنم؛ از این بالا. بین آن گنبد طلایی و آن گنبد آبی فاصله‌ای نیست. می‌گویم: «السلام علیک یا فاطمه معصومه.»

انگار سلام دادن به حضرت مهدی (عج) و حضرت معصومه از این بالا یک لذت دیگری دارد. فرزانه، کاسه‌های خالی آش را می‌برد تا تحویل بدهد. رو می‌کنم به سوی کربلا و به امام حسین (ع) هم سلام می‌کنم. رو می‌کنم به امام رضا و یاد اولین باری می‌افتم که گنبد طلایی و کبوتران سفید نشسته روی گنبد را دیدم. فکر می‌کنم گنبد طلایی امام حسین چه قدر شبیه گنبد طلایی امام رضا است؟ رو می‌کنم دوباره به آن گنبد آبی. زیر لب می‌گویم نامه‌ام که یادت نرفته. یاد داعی می‌افتم که در مسجد محله‌مان بعد از نماز می‌خوانیم: «زیارت کربلا نصیب ما بگردان!»

فرزانه می‌آید و می‌نشیند کنارم. می‌گویم: هر وقت می‌آیم کوه خضر یاد حضرت محمد (ص) می‌افتم که برای خلوت کردن با خدا به غار حرا می‌رفت. به‌خصوص وقتی توی زیارت‌گاه نماز می‌خوانم.

خندید و گفت: چه فکرهای جالبی داری! چند لحظه بعد خستگی‌مان که درمی‌رود، پا می‌شویم می‌رویم داخل زیارت‌گاه. بوی گلاب توی بینی‌مان می‌پیچد. شاید هنوز حضرت خضر و امام زمان (عج) در این جا ملاقات‌هایی با هم دارند. خوش به حال حضرت خضر. رو به قبله می‌ایستم: «الله اکبر...»

پایین آمدن از کوه راحت‌تر از بالا رفتن از آن است. فرزانه می‌گوید: «سینما فیلم تازه آورده‌ها.»

می‌گویم: می‌دانم، اما خیلی دلم می‌خواهد الان بروم جمران.

هنوز خیلی از کوه پایین نرفته‌ایم. گنبد آبی هنوز پیداست. می‌گویم: «باشد سینما یک روز دیگر، برویم جمران. بزن قدش.»

دست‌هایمان را ملحکم به هم می‌کوبیم. روبه‌روی‌مان گنبد طلایی پیداست. می‌گویم: «بعد هم برویم حرم.»

فرزانه می‌خندد: «باشد! بعد کجا؟»

من هم می‌خندم: «زیارت امام رضا.»

بعد؟

کربلا!

ان شاء الله.

از کوه بالا می‌رویم؛ تند و تند. گاه‌گاهی سنگ‌ریزه‌ای از زیر پامان سر می‌خورد و تا آن پایین پایین‌ها می‌رود. من جلو می‌زنم. فرزانه پشت سرم هن‌هن‌کنان خودش را بالا می‌کشانند. می‌ایستم تا برسد. حسابی قرمز شده است. ذرات عرق صورتش را چراغانی کرده است. دستش را می‌گیرم و می‌کشانمش بالا. با خنده می‌پرسد این همه زحمت می‌کشی که چی؟ او می‌خندد و می‌گوید: «دیدن قم از آن بالا کیف دارد.» رو می‌کنم به شهر: «آن سبزی‌ها را می‌بینی؟ آن جا باغ کنار خانه خاله‌ام است.» نگاه می‌کنم به آن گنبد آبی که آن دور دورهاست. دور از خانه‌ها.

فرزانه یادت می‌آید اولین بار کی جمران رفتی؟

وا، تو هم چه سؤال‌هایی می‌کنی. یادم نمی‌آید امروز ناهار چی می‌خوردم.

آخر آدم اولین بار که جایی را می‌بیند، یک حس خاصی دارد.

این را گفتم و اولین بار که رفته بودم زیارت امام رضا (ع) یادم آمد. اصلاً باورم نمی‌شد در حرم امام رضا (ع) هستم. مامان جیغ می‌زد: «یا امام رضا! یا امام رضا!» از سقاخانه اسماعیل طلا که آب می‌خوردم، احساس کردم دارم از سقاخانه قصه‌ها آب می‌خورم؛ از بس مامان قصه اسماعیل طلا را برایم گفته بود. آن روز من توی حرم یک نامه انداختم تا امام رضا (ع) بخواند. یادم است از امام رضا (ع) خواسته بودم که از خدا بخواهد بروم کربلا، زیارت امام حسین (ع). خواسته بودم از خدا بخواهد جزو یاران امام زمان (عج) باشم. خیلی چیزها خواسته بودم. شبیه همین چیزهایی که الان می‌نویسم و می‌اندازم در چاه امام زمان (عج). همیشه فکر می‌کنم امام زمان (عج) چه طور فرصت می‌کند این همه نامه را بخواند. امام زمان (عج) این همه کار دارد. وای، به خط خرچنگ قورباغه من که می‌رسد... وای! تصورم دلم را می‌لرزاند. اولین باری که برای امام زمان (عج) نامه نوشتم، یادم می‌آید. مامان داشت نامه می‌نوشت که گفتم، من هم می‌خواهم برای امام زمان (عج) نامه بنویسم. آخر نامه‌اش نوشتم: «تو را به خدا زودتر بیا.» مامان که خواند. اشک توی چشم‌هایش جمع شد.

فرزانه می‌گوید: «ساکت شده‌ای؟ به چی فکر می‌کنی؟»

نفس نفس می‌زنم. با لبه چادر، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کنم. دست هم را می‌گیریم. فقط یک کم مانده به بالای کوه و آن زیارت‌گاه کوچک برسیم. در تاریخچه کوه خضر آمده: «حضرت خضر در این کوه دیده شده است. حضرت خضر جزو یاران امام زمان است و او را می‌بیند.»

این‌ها را که می‌خوانم، دلم می‌لرزد، مثل وقتی که تصور می‌کنم امام زمان (عج) دارد نامه مرا می‌خواند. از سقاخانه اسماعیل طلا که آب می‌خوردم، احساس می‌کردم امام رضا (ع) دارد مرا می‌بیند. دعا که می‌خواندم، احساس می‌کردم مرا می‌بیند. حتی یک بار با مامان جر و بحث کردم. از این که جلوی امام رضا (ع) این کار را کردم، خجالت کشیدم. دیگر چیزی نگفتم. حالا هم می‌گویند هر پنج‌شنبه پرونده اعمال ما را می‌برند پیش امام زمان (عج).

هر چند می‌دانم امام زمان (عج) همیشه ما را می‌بیند. وای که وقتی بد می‌شوم، چه قدر از او خجالت می‌کشم. رسیده‌ایم بالای کوه. در دفتر کوه خضر آش می‌دهند. من و فرزانه هم یک کاسه می‌گیریم. می‌رویم می‌نشینیم لب یکی از صخره‌ها و به شهر نگاه می‌کنیم. من رو به سمت آن گنبد آبی می‌نشینم. سلام می‌دهم به امام زمان (عج). خوش به حال حضرت خضر.

می‌گویند در همین کوه ملاقات‌هایی با امام زمان (عج) داشته است. یعنی می‌شود یکی از این روزهایی که من و فرزانه به کوه می‌آییم. امام زمان (عج) را ببینیم؟

فرزانه تند و تند دارد آتش را می‌خورد. می‌گوید: «آشت را بخور، سرد می‌شودها. چیه امروز خیلی تو فکری.»

می‌گویم: «دلم می‌خواهد بروم کربلا. توی آخرین نامه‌ام به امام زمان (عج) از او خواستم که مرا به کربلا بفرستد.» می‌گوید: «ان شاء الله می‌روی. جوانی، فرصت داری.»